





حکایت از منجلاب

به قلم: آزاده بختیاری

WWW.ROMANKADE.COM

DES:ZAHRA.S

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: Ww.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

مقدمه:

همیشه در اعماق تاریکیها نوری

سراسر تارو پود غم آلود بدن ما

را روشن می کند.

آن نور خدایبست .

اوکسی است که در تنگنا رهایت

نمی کند، رازت را بر ملا نمی کند و

گناهیات را به رویت نمی آورد.

تو هر بار توبه کنی با آغوش باز

می پذیردت.

نجات از منجلاب
در این غریب آباد که حاکمانش
در زندگی من پست تینت و سیاه
دل بودند چاره ای جز گریستن و
چنگ زدن به دامان پاک الله نداشتم.

چه ظلم بزرگی و چه جفایی در حق خودم کردم و خود را در منجلابی فرو بردم که تاوان سنگینی برایش پرداختم.

وسوسه اگر سراغ ما بیاید و
شر، بدبختی، از هم پاچیدگی
زندگی را به همراه خود بیاورد
باید از آن دوری کنی و سعادت
را فقط از مهر آفرین مهر گستر
بخواهی.

پارت اول:

یه دختر جنوب شهری بایه خونواده معمولی تو خیابونا و

کوچه های جنوب شهر تهران

قد کشیدم و بزرگ شدم .

با داداش کوچیکم و بابا و مامانم

زندگی می کنم

اون زمونا به تهران، تهرون می گفتن.

نجات از منجلاب
بابای من یه لات به تموم معنی
بود.

مامانم یه زن خونه دار بود که جور بی مرامی بابا رو می کشید.
از سر کار رفتن بابا خبری نبود.

اخلاق خوب و محبتم که ابد.

تموم کار و بارش مزه پرونی والواتی سر کوچه و بازار بود آخ

که دم از غیرت می زد اما ته بی
مرامی بود.

شبا مست و خراب با نارفیکاش

بر می گشت محله، از صدای

خوندن آهنگهای شیش وهشت

اونا صدای اهالی محل در اومده

بود.

اوضاع روز به روز بد و بدتر می شد.

گاهی اوقات تا چند شب خبری

ازش نمی شد وقتی هم که بر می گشت گوشه لپش رنگی بود.

بله، رنگ رژ لب زنای بدکاره و

فاسد.

مامان پری بنده خدا هم تا می

نجات از منجلاّب

اومد حرف بزنه کتک و کمر بند

نثار تن رنجورش می شد.

بنده خدا از ترس فهمیدن مردم

تو هیچ مراسمی شرکت نمی کرد.

نمی خواست تن و صورت کبود شو ببینن.

این وضع و حال زندگی ما بود.

مامان اهل نماز و روزه بود و ما رو

همیشه سمت خوبی و پاکی

می کشوند.

وقتی کنار هم می نشستند بابا می گفت: برو کنار حالم بهم خورد

زنای رفقام و که می بینم حسرت

می خورم .

اونا آرایش می کنن لباسای لختی می پوشن، بوی عطر تنشون حالی به حالی می کنه

آدمو.

با شوهراشون پای بساطن می رقصن میوه پوست می گیرن

دهن اونا می زارن اما تو با غر غراو امل بازیات، هر چی که می زنم می پرونی.

اشک داغ صورت یخ زده و غم آلود مامانو می پوشوند.

رد می شدومی گفت: از چشم بالا

سری، خدام نیفتم.

نجات از منجلاب
پوز خنده بابا وگفتن دو کلمه از

نه نه عروس بشنو مسخره کردن همیشگی بعد حرفای ما مانم بود.

خرج خونه کمر پری نازمو داشت خم می کرد .

سوم راهنمایی بودم تصمیم گرفتم ترک تحصیل کنم .

با مامان در میون گذاشتم اما

مخالفت کرد وچشاش پر اشک

شد .

ازم خواست تا جون داره وکار می کنه دیگه این حرفو نزنم.

اما کدوم جون؟

من ول کن قضیه نبودم.

عاشق درس خوندن بودم اما گفتم از درس خوندن بدم میاد.

خلاصه با هزار بد بختی یکم راضیش کردم و فکر کار بوم وهر روز به هر جایی که فکر می رسید سر می زدم .

پیش روحانی محل رفتم وازش

خواستم ضامنم شه.

گفتم:هیچ کس ضامن ما نمی شه به خاطر بابا شما چی

به خدا اگه قبول نکنید ناراحت

نمی شم .

گفت:دخترم مادر تو زن پاک و خوبیه و باید بهش افتخار کنی

کمک می کنم با هم بابا تم ترکش میدیم .

نجات از منجلاب
خوشحال شدم و تشکر کردم.

رفتیم و تو یه مغازه فروشنده

می خواستن وبعد ضمانت حاجی قرار شد شروع به کار
کنم .

همه چی عادی بود .

صاحب مغازه زن وبچه دار بود

و تو مردم جای خوبی داشت.

اما بره خفته و گرگ در کمینه.

پارت دوم

کم کم قیافه بابا تغییر کرد .

اونقدر بهم ریخت و داغون شد

که تابلو شد .

تموم وسیله های خونه رو فروخت و ما رو به خاک سیاه

نشوند

مادر بیچارم همه رو با زحمت

دوباره خرید.

تو جوونی پیر شد.

نفرین می کرد به بابا که بمیری

نجات از منجلاب
تا طبل رسوایت گوش فلک رو
پر نکنه.

از پیچ پچهها و متلکای همسایه ها
به تنگ اومده بودیم.

من کمک مادر کار می کردم .

روزها می گذشت اما به سختی.

از صاحب مغازه بگم که از نگاههای معنی دار وهوس آلودش چاره نداشتم.

از ترس از دست دادن کار می ترسیدم.

هر وقت مشتری می اومد چنان گرم می گرفت وهر هر کر کر راه

می نداخت که نگو.

آخه مغازه لباس فروشی زنونه

بود.

اونقدر زبون می ریخت وچاپلوسی می کرد که بی ریختترین مشتریا هم احساس حوری بودن می کردن.

اونوقت جنسای بنجولشو چند برابر قیمت می فروخت.

حساب و کتاب اونجا دستم بود .

خلاصه یک ماه با هر شرایط بدی که بود گذشت.

موقع گرفتن حقوقم شد .

داد خیلی ام بیشتر داد ولی اصلا ته دلم

راضی نبودم.

نجات از منجلا ب
گرفتم و خوشحال به سمت خونه
حرکت کردم.

توراه نقشه می کشیدم که چه جوری کاری کنم به علی و مامان
خوش بگذره .

وقتی رسیدم علی با لباسای کثیفو خاکی دم در بود .

دویدم سمتش گفتم :چی شده

داداشی زد زیر گریه و تعریف کرد

آبجی مرجان با بچه ها دعوا م شده.

اونا منو مسخره می کنن از کیف

و کفش و همه چی حتی از ریخت

بابا .

گفتم :دردت به جونم علی قشنگ آبجی خودم ،امروز حقوق

گرفتم همه چی برات می خرم.

چشای کوچیک و معصومش

برق زد، برق خوشحالی.

رفتم تو وبعد سلام و بوسیدن مامانم، ازش خواهش کردم با ما

بیاد .

ولی خستگی رو بهونه کرد.

می دونستم نمی خواست از

نجات از منجلاب

پول من خرج کنه دلش نمی اومد.

اجازه علی رو گرفتم و یه دستی

به سرو ریختش کشیدمو با خودم بردمش.

پارک رفتیم وبعد سینما وقتی از سینما اومدیم بیرون گفت:

آبجی، گرسنمه برام کباب می خری.

پرسیدم خیلی دلت می خواد نه؟

جواب داد آره چون مامان پول نداشت چیزی نمی گفتم.

دستم رو روی سرش کشیدم.

بردمش یه رستوران وبراش هر

چی خواست خریدم ازم خواست

واسه خونه هم بخرم منم خریدم.

تو راه کیف وکفش نو ویه لباس نو وقشنگ واسه پری ناز زندگیم

خریدم.

پولم ته کشید ولی خوشی علی

برام بزرگترین ثروت بود.

برگشتیم خونه.

مامان پری چشاش پر شد وگفت:اللهمی مادر قربونت بشه

من که ،شرمنده تو وداداشتم.

دستاشو بوسیدم والتماس کردم

نجات از منجلاب
دیگه این حرفا رو نزنه.

چون تموم جوونی وعمرش داشت به خاطر ما هدر می شد.

اونشب علی آروم وخوشحال خوابید.

پارت سوم

از روزی بگم که رفتم مغازه و

انگار صاحب مغازه چشماش

بی حیا تر از قبل شده بود.

اصلا تمرکز نداشتم ونمی تونستم کار کنم.

صدام کرد وگفت:برم بشینم کنارش صندلی رو برام گذاشت

وخودشم روبه روم نشست .

وسرم رو به زیر انداختم نمی خواستم نگاهش بهم بیفته.

فهمید وگفت:سرتو وقتی کسی

باهات حرف می زنه بالا بگیر.

به زور سرمو بالا آوردم.

وشروع کرد ببین ،تودختر زیبا

وخوش هیكلی هستی ومن

چند وقته درگیر توام ودلم گیر و

گرفتارته پرسیدم مگه زن ودوتا

نجات از منجلاب

بچه نداری؟ ومن اصلا الان به فکر عروسی نیستم.

جواب داد البته با بی مروتی تموم در حق زن بیچارش که

عاشق زخم نبودم و نیستم .

به زور خونوادم گرفتمش وقتی ام که پای بچه به اسرار اطرافیا مون وسط اومد دیگه

مجبور شدم نگهش دارم.

اون فکر می کنه می خوامش.

تو از وضع خودت می دونی که

خبر دارم .

از بابای مفنگی و تابلوت تا مادر

کلفتت و داداش کوچیکت.

اگه پنهونی سیغم بشی هم خرج

تورو می دم هم خونوادتو.

از حرص داشتم خفه می شدم.

اگه باهش اون لحظه بد برخورد می کردم واونم مست بود معلوم نبود چه بلایی سرم در بیاره .

بلند شدم وبا من ومن کردن گفتم: لطف کن اجازه بده فکرامو بکنم.

از مغازه اومدم پیام بیرون آهی

کشید وگفت: آخ که چه جیگری هستی می خوام فقط مال من بشی.

اما نمی دونست ما بی پول وبا آبرو هستیم.

اومدم بیرون همه جاو همه رو

نجات از منجلاب

سیاه می دیدم

گریه می کردم و بلند بلند به دنیا

و آدما بد می گفتم .

از نگاه حیرت انگیز آدما ترسی

نداشتم فکر می کردن دیوونه

شدم .

بر گشتم خونه اما از مامانم پنهون کردم که چی شده.

شب موقع خواب اومد و بوسم

کرد و بغضم ترکید و همه چی رو تعریف کردم.

واونم باحرص از خدا خواست جواب نامردیشو بده وگفت: اصلا

دل نمی خواد با اون آدم نا نجیب درگیر شم.

و منم دیگه نه خودم می خواستم

برم اونجا نه مامانم گذاشت برم.

گفت: بمیرم تو این مدت چی به سرت اومده.

از اون روز به بعد با حواس جمعتر دنبال کار بودیم.

مادرمم به چند تا از خانمایی که

پیششون کار می کرد سپرد

یه کار مطمئن پیدا کن.

نجات از منجلاب

پارت چهارم

بالاخره یه کار خوب از طریق دوست مادرم پیدا کردم.

کار تو یه آرایشگاه زنونه بود.

به عنوان نظافتچی فعلا کار کنم

تا کمی یاد بگیرم .

رفتم صاحبش زن با خدا و خوبی بود.

چند وقتی کار نظافت می کردم

تا کمکم، بهم یاد داد و مشتری

دستم سپرد.

استعدادم خوب بود.

سپیده خانم که دید علاقه دارمو

دست وبالم خالیه کمک کرد با

هزینه خودش مدرک گرفتم.

گفتم: ممنون مثله یه خواهر واقعی بهم رسیدی چه طور جبران کنم؟

گفت: من به قول خودت واسه

خواهرم این کارو کردم.

اشک شوق تو چشم حلقه زد.

کلی دعاش کردم.

سپیده خانم می گفت: اگه مدرک داشته باشی بهتر کار گیرت میاد.

نجات از منجلاب

حالا ديگه خيالم راحتتر بود آرايشگر بودم .

روزي كه مي خواستم با خوشحالي خبر گرفتن مدركمو

به مامانم بدم يادم نمي ره.

برگشتم خونه وقيافه داغون و

صورت تركيده و دماغ پر از خون

مامان پري رو كه ديدم تموم تنم

داشت مي لرزيد قيافه بابا از يادم نمي ره .

وايستاده بود بالا سر مامان و

هي مي گفت:بس زن من كه

بدشو نمي خوام ،مي خوام خانم

خونش بشه.

جا خوردم پرسيدم كي ، خانم خونش بشه!؟

با بي رحمي تمام تعريف كرد

با پسر يكي از دوستاش قرار

گذاشته من عروسي كنم.

گفتم:نه قصد ازدواج دارم و

اگه يه زمانم عروسي كنم ، رو شما حساب نمي كنم .

بي ادبي اما دوستاي شما آدماي

خوبي نيستن.

نجات از منجلاب

داد زد ،خفه شو دختره زبون دراز توام مثل نه نه نفهمتی.

اگه باهاش ازدواج نکنی سفته های منو می زاره اجرا

مامان با اون حال بدش بی حال زمزمه می کرد، خدا شناس قمار باز دیگه همه چی رو باختی حتی دختر تو؟ از رو

نعشتم ردبشی ام

نمی زارم .

خونه رو هم بهت نمی دم سقف

بالا سر من وبچه هامه خدا رو شکر ،به نام منه.

خونه مهر مامان بود .

اگه نبود گوشه خیابون بودیم

چقدر بابا خودشو خراب کرده بود

کسی که مامان می گفت :همه

بهمون حسودی می کردن وضع

خوبی داشتیم .

اون موقعه ها که من خیلی کوچیک بودم کارو بار بابا هم خوب بود

اما همه رو به دود فروخت.

رفت از خونه بیرون ملکه عذاب.

تا شب یه نفس کشیدیم.

فکر می کردیم تشریف برده.

شب بر گشت با یه لات سیبیل

نجات از منجلاب
کلفت اون و آورده بود منو راضی
کنه .

منم هر چی از دهنم در اومد

نثارش کردم

چپ چپ به مثلاً بابا انداختو

پدرتو در میارم.

ورفت.

از اون وقتی که اون رفت وبابا

التماسش کرد، که منو رام کنه.

زندگی رو برام جهنم کرد که راضی بشم .

درو قفل می کرد ،نمی زاشت برم بیرون .

پری رنجور منم ،نای کتکای اون

نامردو دیگه نداشت.

تنها یه فکر تو سرم می چرخید

فکر فرار..

پارت پنجم

فکر فرار دلمو وذهنمو آشوب کرده بود.

از نگرانی بعد رفتنم تا چه بلاهایی که قرار علی ومادر

نجات از منجلاب
تحمل کنن شب وروز نداشتم.
از طرفی اگه نبودم کمتر مامان
پری دل آشوبه داشت.

دختر جوون داشته باشی با
یه مرد لات وقمارباز برات میشه
عذاب بی منتها.

دلم دریای خون بود و چشم
خیس اشک حسرت .

حسرت دخترای همسن خودم
که بی دغدغه درس می خوندن
وحداقلش یه زندگی معمولی
وخوش داشتن.

نه مثل ماکه عذاب خورد وخوراک هر شب وروزمون
شده.

دیگه عقلم به جایی قد نمی داد.

دو سه روزی با این افکار با خودم کلنچار می رفتم.

تا اینکه به این نتیجه رسیدم

که مقدمات فرارو جور کنم.

یواشکی چند تا از لباسام رو تو یه کیف گذاشتم و کمی پول از

نجات از منجلاب
کیف مامانم بر داشتم.

بایه کاغذ ویه مداد از کیف علی بعد نامه نوشتم تا بعد رفتنم مامانم از غصه دق نکنه.

تو نامه نوشتم به نام اون خدایی که فقط دوست دارم

پیش خودش کنم گدایی.

مادر گلم، عشقم و بهونه نفس کشیدنم.

می رم تا برای اینکه بابا منو

هروز طعمه گرگای دور و برش

نکنه. تو زندون غمو نفرتش

دارم دق می کنم.

می خوام برم و اونقدر پول در آرم

و پیام شما رو هم با خودم ببرم.

غصه منو نخور مراقب خودم هستم.

توهم مواظب خودت و علی کوچیکمون باش.

امیدوارم بارفتنم کمی از بار

غمتم کم شه و وواست رفتنم بدون دلشوره بگذره.

اما خام بودم و نادون نمی دونستم با رفتنم آتیش می کشم

قلبشو.

آروم نامه رو گذاشتم جلو آینه

و پاور چین پاور چین رفتم اتاق

نجات از منجلاب
بابا علی ومامانم تو حال خوابیده بودن.

یواش رفتم بالا سرش واز جیب

شلوارش کلید رو برداشتم.

اونقدر کشیده بود که اگه زلزله

هم می اومد نمی فهمید.

برگشتم تو اتاق وبی سرو صدا

حتی نفسمم حبس کردم وآروم

بوسیدم پیشونی مامانم وعلی رو.

در جیر جیر می کرد مامان یه تکون خورد پشت پرده قایم شدم ووقتی باز خوابید رفتم

ساکمو برداشتم .

از اتاق زدم بیرون کفشامو دستم

گرفتم ورفتم تا جلو در ،در وآروم باز کردم.

بر گشتم وخونه رو با تموم خاطراتش از دور ببینم وخداحافظی کنم تو دل ،مردم.

ورفتم وآروم درو بستم.

با خودم می گفتم کجا برم؟

چکار کنم؟

پارت ششم

با دنیای پر از وحشت بیرون

نجات از منجلاب

رو به رو شدم.

مثل کبوتری که لونشو گم کرده

بود.

هی تو خیابونا می چرخیدم

خسته شده بودم واز محلمون

خیلی دور بودم.

رسیدم به یه کوچه و دیدم جلو درش یه سکو هست نشستم .

پاهام ورم کرده بود کفشامو

در آوردمو به دیوار تکیه دادم .

نفهمیدم از خستگی کی خوابم

برد.

تا اینکه از صدای خنده چند تا

جوون بیدار شدم.

دورم می چرخیدن ومن از ترس

حتی آب دهنمو به زور فرو می بردم تو حلقم.

یکی از اونا می گفت:به به چه

هلویی خدایا دمت گرم که عیش امشبمونم رسوندی.

بلند شدمو گفتم:

ازم چی می خوایید کثافتا

نجات از منجلاب

اونا جواب دادن خودتو، جیگر

اومد سمتم، حلش دادم واومدم فرار کنم دوتای دیگه گرفتیم.

از پشت سر صدای یه زن اومد

با صدای بلند ومحکم دادزد

گورتونو گم کنید بی شرما

زورتون به یه الف بچه رسیده

اونا در جوابش خندیدن مسخره کردن

_آخ مامان جون ترسیدیم.

دوباره زن با عصبانیت فریاد

زد بزنیید به چاک وگرنه همسایه

ها رو خبر می کنم.

همون لحظه چند تا مرد از تو خونه ها اومدن بیرون واون سه تا پا به فرار گذاشتن.

وقتی اونا رفتن بی حال دوباره خودمو انداختم رو سکو دستمو گرفت .

گفت:پاشو بریم خونه من پرسیدم خیلی دور بعدش

خونوادت نمی گن من کی هستم؟

جواب داد خونواده ندارم تنهام

در، همون خونه ای رو که رو سکوش نشسته بودم رو باز

کرد.

تعجب کردم خندید وبا خودش

نجات از منجلاب

منو برد تو.

بفرما زد وباهم رفتیم تو اتاقش

یه خونه ساده داشت چند تا پشته و فرش معمولی و یه آشپزخونه با چند تا کاسه بشقاب و یه چراغ خوراک پزی

سماور و قوری و...

جا خوردم آخه خودش اونقدر شیک بود که فکر می کردم تو

چه جایی زندگی می کنه!

سریع چایی دم کرد و آورد.

_شام خوردی؟

گرسنه نبودم

_نه اما سیرم ممنون

سر حرفو باز کرد و خودشو معرفی کرد گیتی ام منم گفتم مرجانم خواست اگه

دوست دارم تعریف کنم اون وقت شب اونجا چکار می کردم

نمی دونم چرا ولی بهش اعتماد

کردم واز سیر تا پیاز قضیه رو

تعریف کردم اونم دلسوزانه

گوش می داد.

حساب ساعت از دست هر دو مون در رفته بود .

از خستگی خوابمون برد.

صبح گیتی صبحونه حاضر کرده

نجات از منجلا ب

بود و صدام كرد

خيلي زحمتش داده بودم

مي خواست بره سر كار احساس

مي كردم مزاحمم و بايد برم از اونجا. بهش گفتم: كار براي منم سراغ داري اگه يه جا موقتا پيدا كنم عاليه .

_من خواننده ام و تو كآباره كار مي كنم.

اگه مي خواي با من بيا اما كاري اونجا نيست كه بدردت بخوره

اصلا كاري بلدي ؟

_آرايشگري خوبه؟

_خوبه ، عاليه دختر اتفاقا چندوقته دنبال آرايشگر مي گردن.

و با هم رفتيم .

ومن اولين بار بود پا تو همچين

جايي مي گذاشتم.

پارت هفتم

وقتي رسيديم رفتيم دفتر رييس

كآباره يه زن و مرد بودن.

گيتي منو معرفي كرد و تعريفمو

خيلي كرد كه آرايشگرمو حرفه اي ام زيادي بزرگم كرد.

زن اون آقا گفت: من ازت خوشم

نجات از منجلاب
اومد هم بر وروداری جوونم که
هستی خلاصه به درد می خوری.
یه چشمک زد به شوهرش
اونم همون حرفای زنشو زد.
گیتی خواست اگه قرار کار کنم
شرایط کار و حقوق وازاین جور
حرفا رو بگن برامون.
اون آقا ازم سفته خواست
گیتی در گوشش آروم گوشزد
کرد منم، مثل اون فریب نده
و خودش ضامنم شد.
اونم گفت: باشه ولی اوایل کار
باید یک سوم حقوقشو بده به
من.
گیتی سری تکون داد به نشونه
اعتراض.
_ عیبی نداره قبوله.
_ قربون آدم چیز فهم گیتی خان

از ما زیاد خوشش نمیاد امید وارم تو از ما خوشت بیاد.

نجات از منجلاب

اشاره دادم به دوست خوب وجدیدم که من راضیم.

بردنم سالنی رو که قرار بود توش کار کنم نشونم دادن .

از جایی که قبلا بودم بزرگتر ومجهز تر بود.

کلی ذوق کردم .

_ازکی باید شروع کنم؟

اونا گفتن از همین حالا.

این شد که تو کاباره کار م شروع

شد .

وکسایبی که خیلی معروف بودن رو هر شب آرایش می کردم.

ازم خیلی راضی بودن .

مدیر کاباره پاداشم بهم می داد.

از خوشحالی رو پا بند نبودم.

با خودم می گفتم :بدبختیا تموم

شد می تونم تا چند ماه دیگه یه جا اجاره کنم وبا خونوادم زندگی

کنم.

گیتی می خوند خوبم می خوند

طرفدارم زیاد داشت.

منم چند باری تو خلوت خودم

خونده بودم وزن صاحب کاباره

نجات از منجلاب

شنیده بود .

به شوهرش گفته بود محشر

این دختر واسه کاباره مثله

یه تیکه الماسه .

کم کم شروع کردن به من رسیدن به هر بهونه ای برام کادو می خریدن .

از لوازم آرایش تا کیف و کفش

حتی زیور آلات.

اما دوست خوب من اصلا راضی

نبود .

همش نصیحتم می کرد ، نگرانم

بود .

حرفاشو کاش گوش می کردم

راست گفت گرگ بودن تو لباس بره.

منو فرستادن کلاسای آکادمی

خوانندگی، بر خلاف میل گیتی

رفتم.

همش به پول بیشتر فکر می کردم.

واصلا انگار کر و کور وبی عقل

شده بودم.

نجات از منجلاب
دیگه آرایش می کردم وبه خودم
می رسیدم .

اونا تو گوشم می خوندن که گیتی حسودی تو رو میکنه.

تا این که یه شب مثل یه

خواهر دلسوز همدم باوفام

قصه زندگی خودشو کامل تعریف کرد برام.

نمی خواستم بترسی از کار کردن فکرم نمی کردم تو رو هم

فریب بدن.

تو هم ساده لوحی واونا می دونن کارت لنگ پوله .

نمی دونی چه دام بزرگی برات

پهن کردن.

از حرفاش شکه شدم تا این حد روباز باهام حرف نزده بود.

تو یه خونواده مذهبی بزرگ

شدم با پدر و مادر پیرم.

تک دختر بودم بعد چند وقت

خدا منو بهشون داد از همه چی

داشتم .

تو شهرستان یه ماویه خان

تلویزیون داشت.

نجات از منجلاب
وضع مالی خوبی داشتیم.
تواز نداری، من از نادونی به
این وضع دچار شدم.

پارت هشتم

تو خونه وقتایی که تنها بودم
تلویزیون شو، نشون می داد
ومن لباس مجلسی می پوشیدم
و شروع به رقص می کردم.
لوازم آرایش، قایمکی خریده بودم.
اگه مادر و پدرم می فهمیدن دماراز روزگارم در می آوردن.
اون وقتا تمام خوشی من
ادای خواننده ها رو در آوردن
بود.

تا صدای، در می اومد سریع می رفتم و تمام صورتمو می شستم
تا اینکه نهایت بی فکری من
این شد که از خونه فرار کنم.
قایمکی مثل تو از خونه زدم
بیرون و سوار اتوبوس شدم.

نجات از منجلاب
از شهرستان زدم بیرون .

وقتی پا م که ایکاش می شکست وبه تهرون باز نمی شد

رسیدم تو خیابونا می چرخیدم

وسراغ جایی رو می گرفتم

تا برم وخواننده بشم.

با عکس العمل عجیب وغریبی

از مردم روبه رو شدم.

یکی چپ چپ نگام می کرد

بعضیا نصیحتم می کردن و

خلاصه به هر بدبختی که

بود

از همه پرس وجو کردم.

که رسیدم به یه زن و مرد

واز اونا هم آدرس پرسیدم.

اون موقع فکر می کردم شانس آوردم.

اما دریغ وحیف از پاکی و عفتم

چون از وقتی با اونا آشنا شدم

بد بختی و آوارگیم شروع شد.

_چه خوب اتفاقا ماهم داریم میریم کاباره اگه دوست داری

نجات از منجلاب

با ما بیا .

از خدامه ،خدا رو شکر که یکی

بالاخره تو این شهر درندشت

جوابم رو داد.

منه احمق بهشون اعتماد کردم.

وبهاشون راه افتادمو رفتم .

تو راه اونقدر ازم تعریف کردن

که خام اونا شدم.

چه بی تجربه وبدشانس بودم.

رفتیم واونا منو بردن تو همون

دفتری که روز اول باهم رفتیم.

اونا همین صاحب کاباره اند؟!

_ آره.

ازم امتحان گرفتن .

امتحان چی وچرا؟

_ببینن خوب می تونم بخونم و

برقصم یا نه.

منه زود باور تو همون اول کاری

گفتم عاشق رقص وآوازم.

نجات از منجلاب
اول خجالت می کشیدم.

ولی با اسرار زن و مرد شروع

به خوندن ورقصیدن کردم.

با صدای دست اونا فهمیدم

قبولم.

ازم سفته گرفتن وبابت اون

سفته های کوفتی باید هر

غلطی که اونا می خوان بکنم.

البته فکر نکن منم مثل زنای

فاسدم، نه.

هنوز نتونستن بی حرمتم کنن.

ولی از رفتن تو مجلسای مردم و

با لباسای افتضاح رقصیدن جلو

مردای گیج و منگ شرم دارم.

نمی خوام تو دام اون شیاطین

بیفتی.

پارت نهم

واسم از غریبی و غربتی که بهش تن داده بود تا به آرزوی پوچ

نجات از منجلاب
وبیهودش برسه گفت.

تازه دلیل اون همه خوبی رو

فهمیدم.

داشتن مثل صیادا دون می پاچیدن تا شکارم کنن.

از اون روز به بعد سرم فقط

به کار خودم بود.

اوناهم فهمیده بودن سر سنگین

شدم وهی دور وبرم می پلکیدن.

هرروز کار می کردموشبا پولامو

حساب وکتاب می کردم.

به خدا شبی نبود که به یاد

مامان پری وعلی نباشم.

چندماهی گذشت چند بار تا

محلله قدیمی رفتم و نتونستم از ترس بابا برم خونه.

با خودم فکر می کردم اگه پوله

بیشتری جمع کنم زبونم سر بابام

درازتر.

یکبار کافه خیلی عجیب وغریب

به نظرم می اومد.

نجات از منجلاب
عده ای با محافظ و زناشون

که البته معلوم نبود که واقعا

زن وشوهرن وارد کاباره شدن.

چه استقبال ودولا راست شدنی

از مدیر دیدم.

بهترین نوشیدنی، بهترین غذاو

بهترین آهنگها ورقاصه رو

براشون فراهم کرد.

از گیتی پرسیدم چه خبر؟

_از دم ودستگاه شاه و دربارند

وچندنفرشونم تیمسار مملکتن.

_خوب، چرا مدیر داره خودشو از خوشی خفه می کنه؟ مشتری ان دیگه.

_آخه از اونا پوله خوبی براش

گیر میاد واگه بخوان براشون زن

ودختر جوونم جور می کنه تا کوک، کوک بشن.

اونشب صدای گیتی بهم ریخته

بود ویکمم تب داشت.

حالش اصلا خوب نبود تازه باید

می رفت رو صحنه آخه یکی از

نجات از منجلاب

بهترینا بود.

اونا در خواست کرده بودن گیتی

باید بخونه.

اون به زور راه می رفت.

هی قرص می خورد بلکه بهتر بشه ولی تاثیری نداشت.

رقص رقاصه تموم شد .

نوبت دوست بد حال من بود.

اومد بلند شه سرش گیج رفت

خورد زمین.

مدیر وزنش سر رسیدن و هی غر بهش می زدن.

_چه خاکی بریزیم سرمون برای

کاباره وشهرت ما افتضاح میشه.

از خودم بیخود شدم دلم سوخت براش، مگه عروسک بود.

_بیچاره از قصد مریض نشده که.

نگاه هر دوشون به من افتاد.

_تو، باید امشب بخونی وگرنه هم

گیتی وهم خودت اخراجید.

_من، آخه اولین بارمه چه طوری؟

_وقت نداریم اگه می خوای پول

نجات از منجلاب
یه ماهتو امشب بگیری ودوستتم نجات بدی باید حاضر شی.
یه نگاه به گیتی کردم و اشاره دادم می رم.
اما اون راضی نبود.
حاضرم کردن دستام یخ کرده بود.
آرایش غلیضی کردن، ورژ لب جیغی
برام زدن .
هی بهم دلداری می دادن تو
می تونی.
رفتم رو صحنه از دیدن اون همه آدم شکه شدم.
باید از پشش بر می اومدم.
اسمم شبیه یکی از خواننده
های مشهور اون زمون بود.
تا قبل اینکه برم اون بالا وقتی
گفتن خواننده مرجان صدای جیغ ودستا داشت، کرم می کرد.
منو که اون بالا دیدن وفهمیدن
اوناهم، تعجب کردن.
یکی از آهنگایی که تو آکادمی
تمرین کرده بودمو، زدن وشروع
به رقص وآواز کردم.

نجات از منجلاّب

تموم که شد بدو بدو از صحنه

اومدم بیرون صدای دوباره دوباره، تو سالن وتشویقا داشت

کاباره رو منفجر می کرد.

پارت دهم

ولی من از خودم بیزار بودم تا

اینکه خوشحال وراضی باشم.

هزار نفرین وبد وبیراه

کردم بختمو.

گیتی رو فرستاده بودن خونه

نگرانش بودم وعرق شرم تموم بدنم رو پوشونده بود .

چرا وبه چه قیمتی باید جلو

اون همه مرد نا محرم لخت

وپتی می رقصیدم.

واقعا حق مامان پری یه همچین دختر بی لیاقت وبی حیایی بود؟

از تو گر گرفته بودم.

ونشستم روی زمین و اونقدر

گریه کردم که چشمم ورم کرده

بود.

نجات از منجلاب

تمام سیاهی ریمل و مداد رو صورت تم خودنمایی می کرد.

مدیر خودخواه و منفعت طلب

با خانم از خودش بدتر اومدن

سراغم با نیش باز .

_دختر، گل کاشتی آفرین ازت

همه راضی بودن و به دسته

اسکناس انداختن تو دامنم

پولو وقتی دیدم بیشتر از خودم

متنفر شدم صدای، حرفای گیتی

تو گوشم می پیچید.

_تو دختر خوب و نجیبی هستی

نزار مثل یه تفاله باهات برخورد کنن.

صدای اونا و حرفاشون عصابمو

بیشتر خورد می کرد.

_آینده مال تو ما با هم شهره شهر

می شیم.

_می خوام هفتاد سال سیاه نشم و آبرومو لگد مال نکنم.

کاش گول حرفای شما رو نمی خوردم.

رفتن تو دفتر و وقتی داشتن

نجات از منجلاب
می رفتن می خندیدن

بلند شدم و صورتمو شستم حاضر شدم برم رفتم بگم وبرم.

مهمون داشت تو دفتر در زدم

_کجا خانم خوشگله بودی حالا

آقا جناب تیمسارن از تو خوششون اومده و مرحمت ولطفشون شامل حالت شده.

ومی خوان تو رو ببرن گردش.

_خیلی ممنون لطف دارن ولی من اصلا حالم خوب نیست

از جاش بلند شد و اشاره داد چند لحظه بشینم ببینم تیمسار

چی می گه.

از اون آدمایی بود که از گرگ وحشی درنده تر بود.

واقعا قشنگی ،امشب با من

باش بریم خونه من قول میدم

هم کادو گرون قیمت بهت بدم

هم پول درست حسابی.

شما دختر داری؟

آره.

تو رو جون دخترت کاری به

کارم نداشته باش.

که...

پارت یازدهم

اخم کرد وچپ وچپ چپ نگام کرد.

_از حرف وخواستنه من رو بر می گردونی فکر کردی کی هستی

یه رقاصه و کسی که هر شبش

رو با بی عفتی می گذرونه.

به پاهاش افتادم ازم بگذره.

_من کار بدی نکردم .

خواهش می کنم منو با زنا وکسایی که فاسدن مقایسه

نکنید.

پوز خندی زد و سرشو با توهین

کردن تمام تکون داد.

_تو پس لا به لای این انگلا، چه کار می کنی.

انگار سیلی محکمی به گوشم کوبیدن.

_گمشو برو از جلو چشمم دور شو

فعلا.

رفتم از اون جهنم تازه بیرون.

درو که باز کردم مدیر اون آشغال دونی پشت در بود .

_خاک بر سرت جفتک زدی به

نجات از منجلاب

سرنوشتت.

می مردی امشب رو چشم می گفتمی .

اعتبار کار تو بالا می بردی ورونقی

به این کاباره می دادی.

_سرنوشت من دست خداست

این چیزی که شما می خواهید

اسمش فروختن شرفه ومنم بی شرف نیستم.

محکم کوبید تو دهنم.

از پله ها دون دون بالا رفتم

اما مگه اون کثیف بی رگ

ولم می کرد .

امر جناب مثلا تیمسار بود.

دم در دوتا از گردن کلفتاش

رو اجیر کرده بود، در نرم.

دوتایی پرسیدن

عروسک امشب تیمسار کجا تشریف میبرن؟

با پاشنه کفش نوک سوزنیم

محکم کوبیدم رو پای یکیشون

وبا تموم قدرت داد زدم پاشو گرفته بودو از درد به خودش

نجات از منجلاب

می پیچید.

اون یکی رو حل دادم ولی نتونستم دو قدم، بیشتر دور شم

مدام جیغ و فریاد می کردم.

دیگه فاتحه خودمو خوندم.

اون نزدیکی ها یه کافه قنادی

بود.

دیدم دوتا جوون اومدن سمتمون و شروع به کتک کاری

با اونا کردن و منو نجات دادن.

_برو دختر فرار کن.

دور شدم و رفتم سر خیابون یه

گوشه قایم شدم.

جوونای خوب وبا غیرتی بودن

تو اون همه نامردی دوتا مرد

به پستم خورد.

دلَم نیومد برم.

دعا می کردم سالم برگردن

تا اینکه دیدم به سرعت دویدن

ورسیدن سر خیابون، اومدم جلو

_مثل فرشته نجاتم بودید اگه

نجات از منجلاب
نمی اومدید معلوم نبود چه
بلایی سرم بیاد .

_این وقت شب اونجا چرا؟

از شرمندگی نمی دونستم چی

بگم ولی سرمو آوردم بالا تا فقط

تو صورتشون ورو، دررو تشکر

کنم ومدام این ورد زبونم بود

سر مو بالا آوردم چشمم تو چشم

جوون خوش تیپ وجذاب افتاد

دلهم به تب وتاب افتاد ولرزید.

سرشو دزدید .

بر خلاف همه مردایی که تا اون

لحظه دیده بودم.

باهاشون چند دقیقه راه رفتم.

اما باید ازشون جدا می شدم.

از طرفی می ترسیدم تنها برگردم

بالاخره دل رو زدم به دریا و ماجرا رو تعریف کردم.

ازشون کمک خواستم.

با من تا خونه، بیان .

نجات از منجلاب

پارت دوازدهم

خیلی با مرام بودن.

با من اومدن تو راه حس عجیبی داشتم تو اون همه دلشوره واسترس یه حال خوبی

تو گوشه دلم داشتم.

عاشق شده بودم، تو همون نگاه

اول حسی که تا اون موقع نداشتم.

اون پسر رشید و جذابی بود

هم خیلی ام مرد.

اما با خودم می گفتم

این چه فکری؟ من کجا و اون کجا.

متوجه سکوت و تو فکر رفتنم

شد.

_ببخشید خانمه؟

_مرجان هستم .

_منم سعیدم و دوستم رضا

مرجان خانم رسیدیم شما سر

کوچتون بمون منو رضا می ریم

سر وگوشی آب می دیم.

نجات از منجلاب
اگه خبری نبود اشاره می دیم
شما بیا.

از اون همه مردونگی تو دلم
قند آب می شد.

رسیدیم سر کوچه من موندم
رضا وسعید رفتن تو کوچه
خبری نبود ظاهرا.

با دست اشاره داد رفتم دم در خونه کلید انداختم در وباز کردم.

_بفرمایید داخل خونه تا خیالم

راحت بشه، از بابت گیتی

شما که تا اینجا زحمت کشیدید.

اشکالی نداره شما هم مثله ..

نتونست جملشو تموم کنه .

دوستش سریع جمله رو تموم

کرد .

شما مثل آبجی ما.

رفتم تو گیتی خونین ومالین

رو زمین افتاده بود وتموم زار و

زندگیش بهم ریخته بود.

نجات از منجلاب
_کمک تورو خدا کمک کنید گیتی

از حال رفته.

اومدن تو وشکه شده بودن به خاطر اون وضعیت.

_به دستمال بیار و کمی آب صورتشو تمیز کن ،بنده خدا چه

تبی هم داره آتیش ازش می باره.

سرو صورتشو پاک کردم.

لباساش پاره بود .

نامردی زده بودنش با بی رحمی

تموم.

_ما می ریم بیرون تو کوچه جلو در اگه کاری بود بگید.

خجالت می کشیدن چون لباس

گیتی بدجور بود وبه خاطر راحت بودنش رفتن بیرون.

به سرو وضع گیتی رسیدم وخیلی حالش بد بود

_درد وبلات بخوره تو سرم چی شدی؟

با همون حال برام ماجرا رو

گفت.

اومدم خونه دارو خوردم جا انداختم بخوابم که دیدم بالا

سرم دوتا قول چماغ با مدیر

اون جهنم دره وایستادن.

نجات از منجلاب
ازم چی می خواهید؟

کفری بودن خیلی ام کفری

افتادن به جونم .

مهلت دادن تا چند روز دیگه

هم سفته ها رو با پول ازشون

بگیرم و پامونم اونجا نزاریم

اخراج.

_به جهنم وکل داستانی رو که بعد رفتنش اتفاق افتاد وبراش گفتم.

میون حرف زدن بیهوش شد.

رفتم سریع تو کوچه و خبر دادم

رضا دوست سعید رفت دنبال

دکتر وسعیدم موند مراقب باشه.

یک نیم ساعتی طول کشید تا

دکتر بیاد داشتم از ترس می مردم.

اومدن ودکتر معاینه کرد ودارو داد وتجویز کرد استراحت کنه.

_چه بلایی سر این دختر طفلک

آوردن ؟

آدم با دشمن خونی هم این کار

ونمی کنه.

نجات از منجلاب
آرام بخش واسش تزریق کرد.

وخیلی زود خوابید.

ویزیت و سعید حساب کرد.

بیچاره ها اسیر ما شده بودن

یه پارچ شربت درست کردم

بردم دم در.

بفرمایید ببخشید امشب به خاطر ما تو درد سر افتادید.

نه خواهش می کنم وظیفه

بود .

می خواست سینی رو بگیره

سرشو بالا آورد ودوباره نگاهشو

دزدید.

باز همون حس اومد سراغم.

بعد شربت خوردن آدرس خونشونو داد .

اگه نبودم تو مکانیکی ام کاری

داشتید بگید.

دلم قرص شد که کسی حواسش به ما هست.

موقع رفتن تا سر کوچه چشمم

بهش خیره بود.

نجات از منجلاب
برگشت ونگام کرد اشاره کرد برم

تو

پارت سیزدهم

اونشب به هر بدی ومزخرفی

تموم شد

روز بعد گیتی که یکم حالش بهتر شده بود بلند شد.

_برو خونه رو بزار بنگاه با فروش

این خونه می توئم بدهی اون

نامرد و بدم .

باید خودمو خلاص کنم .

کاش بی عقلی نمی کردم وآبروی پدر ومادرم و تو شهرستان نمی بردم.

این جا رو با هزار مکافات خریدم

به خاطر خریدش چه کارا که نکردم .

فکر می کردم مشهور می شم واسه خودم کسی می شم

اما نه کسی شدم چون دل پدر

ومادرو اگه بشکنی بالا ترین جاو

مقامم داشته باشی به لعنت اون

بالا سری نمی ارزه.

نجات از منجلاب
_دلم خونه مرجان از کارایی که کردم.

چقدر میون اون همه

مرد مست رقصیدم.

با چه آشغالایی به دستور مدیر

گرم گرفتم تا مشتری

دایمی بشن.

پول اینجا با بی شرمی بدست

اومده بود برا همینم خیر وبرکت

نداشت.

باید بر گردم به دست وپاشون

بیفتم.

خدا رو شکر خداقل هر سری

نتونستن ونزاشتم بی عفتم کنن

اونم مطمئنم به خاطر دعاها

مادر بود تا ته جهنم نرفتم.

مرجان می شه از وسط آتیشم

جست .

خونوادت قبولت می کنن؟

حتی اگه از خونه بیرونم کنن

نجات از منجلاب

باز اونقدر پشت درمون می مونم

واشک می ریزم تا دلشون به رحم بیاد

تو هم دست بکش از این خرابه

آخرش مثل من می شی.

صدای دست هوادارا مثل فریب

شیطانان انگار دست ابلیس پشت سرته و تو رو بیشتر تو منجلاب فرو می کنه.

نگران توام چه کار می کنی؟

یکم پول دارم یکجا رو اجاره

می کنم .

تا همین جاشم اگه نبودی الان

معلوم نبود تو کدوم

جا بودم.

بغلش کردم وبهش اطمینان دادم از حال وروزم با خبرش

می کنم.

اونم قول داد حتما تا همیشه

مثل دو خواهر از هم خبر داشته

باشیم.

رفتم بنگاه خونه رو فوری واسه

فروش گذاشتم.

نجات از منجلاب

دل دل می کردم، برم یا نه اما

خودش خواسته بود .

سر راه یه سر رفتم به آدرسی

که سعید داده بود.

رفتم واز شانسم خونه بود و خودش درو باز کرد.

مادرش پرسید کیه مادر؟

_مهمون داریم

تعارف کن بیان تو.

رفتم تو.

_این همون دختر خوب و شریفیه که تعریفشو

می کردی؟

آره مامان.

خجالت کشیدم سرمو انداختم

پایین .

_سرتو بگیر بالا عزیزم ما همه

آدمیم، آدمم یعنی آه و دم

ممکنه همه بلغزن با وسوسه

هر چیز بد.

سعید تعریف کرد چطور تلاش

نجات از منجلاّب

می کردی تا تودام بی عفتی

نیفتی قربونت بشم وبوسم کرد.

چه زنه خوبی بود مثل، خود سعید.

تمومه تصمیم گیتی رو برای

سعید گفتم.

مادرشم بود .

_تصمیم خیلی خوب ودرستی

گرفته دخترم.

_منم دنبال خونه می کردم .

می شه کمکم کنید پیدا کنم؟

_من یه خونه سراغ دارم.

منو سعید با تعجب نگاهش

کردیم.

اینجا مستاجر خودمشو یه اتاق

خالی ته حیاط هست بسه،برات؟

از خوشحالی سفت بغلش کردم.

از خدام بود تو اون شهر گرگ بازار چی از این بهتر.

به شرطی که از هر کی هر چی

کرایه می گیرید از منم بگیریید.

نجات از منجلاب
باشه خیالت راحت.

مادرش رفت تو چایی بیاره.

سعید ازم عذر خواهی کرد.

بابت چی ؟

اینکه همه چیز وبه مادرم گفتم

بچه نه نه ولوس وفوضول نیستم .

دیر اومدم خونه و تا به حال دروغ بهش نگفته بودم.

عیبی نداره اولش خجالت کشیدم و ناراحت شدم .

ولی الان با دیدن مادرت فهمیدم بهتر شد گفتمی.

چای خوردیم و بر گشتم خونه.

وقتی تموم اتفاقای از صبح

تا برگشتم به خونه رو ، خونه

پیدا کردنمو، گفتم اونم خیلی

خوشحال شد و نفس راحتی

از بابت من کشید .

چند روز بیشتر طول نکشید

واسه خونه مشتری پیدا شد.

خواست خدا بود.

مدام از حالمون سعید و خبر

نجات از منجلاب

می کردیم .

_هر وقت گیتی خانم خواستی

بری واسه تصویبه حساب منم باهات میام.

تنها نری بهتره.

اونا ممکنه بازم یه خواب تازه

ببینن ودوباره سو استفاده کنن.

پارت چهاردهم

روز موعود فرا رسید.

گیتی به همراه سعید رفتن کاباره وقتی رسیده بودن مدیر

_به خانم خانما بزرگ شدی آدم

آوردی با خودت.

پولو جور کردی؟

آره کوفتت بشه، خرج دوا درمونت بشه این پول خورده

نداره.

_بسه، خیلی داری اضافه حرف

می زنی؟

سفته ها حاضر پولو بده.

سعید گفته بود اول سفته ها بعد پول.

نجات از منجلاب

حیف که دلم نمی خواد با خاطره بد ما رو ترک کنی.

_از لطف شما متشکرم تن و بدنم

همیشه یاد آور محبت شما و

نوجه هاتون هستم .

همین که نفرستادمت زندون

کلاهم بنداز هوا.

_اگه مردی بامن حرف بزن بار

سنگین کن درست کردی بالای لبِت؟

_آقا بچه پروهم هستن .

سفته هارو پرت کرده بود واونا هم پولو پرت کرده بودن تو صورتش.

سعید جلوش همه مدارک رو پاره کرده بود.

وقتی بر گشتن گیتی مثل اینکه

تازه متولد شده بود .

_آقا سعید من برادر ندارم ولی شما حتی از یک برادر تنی برام

عزیزتری تو رو خدا هوای مرجانو داشته باش .

_خیلی بدبیاری تو زندگی داشته

خونوادشو نو دور هم جم کن.

_چشم آبجی .

روز رفتنش دلم خیلی پر شد

نجات از منجلاب

مادر سعید م اومده بود.

_بسه دم رفتن گریه کردن اصلا

درست نیست.

براش آرزو کن ،خدا براش خوب

بخواد.

گیتی رفت قرار شد رسید نامه

بفرسته.

اون رفت احساس تنهایی می کردم.

_خوب دخترم وسایلتو نمی خوامی بریم ؟

_فردا میان خونه رو تحویل می گیرن.

_نه لازم نکرده مادر اینجا بمونی و

آبغوره بگیری حیف این چشای

نازت نیست؟

سرمو گذاشتم رو شونش واونم نوازشم می کرد .

چقدر احتیاج داشتم به محبت

یک مادر .

انصافا مثل یک مادر دلسوز هوامو داشت.

رفتم خونه جدید آرزوم بود هر روز سعیدو ببینم.

عاشق به ، فقط دیدن عشقشم

نجات از منجلاب

قانع می شه.

با هم اتاقمو مرتب کردیم .

وسایل زیادی نداشتم همونایی بود که گیتی بهم داده بود .

برام بس بود .

بنده خدا مادرش اصلا نمی گذاشت آشپزی کنم.

اونم چه غذا پختنی املت بلد بودم ونیمرو.

اونم می دونست برای همینم

موقع درست کردن غذا صدام

می زد برم کنار دستش یاد بگیرم.

سر سفره پیششون نمی رفتم .

احساس سر باری می کردم.

دنبال کارم می رفتم .

فهمیده بودن غرورم اجازه نمیده

سر بارشون باشم.

برای همینم ازسعید خواستم با من اگه وقت کرد بیاد کار پیدا

کنم وقبول کرد.

دانشجو هم بود، کار می کرد نیمه وقت ودرسم می خوند.

وقت می کرد باهام می اومد

وتا کار گیرم بیاد همچنان اونور

نجات از منجلاب
اونطرف نمی رفتم.

بیچاره ها برام غذا تو سینی
می آوردن وهمیشه مادرش این
کارو می کرد.

یه شب سعید خودش برام سینی شامو آورد.
دست شما درد نکنه .

قابل نداره ولی ما خیلی ناراحتیم
پیشمون نمیای.

اگه مشکل حضور منه تو آشپزخونه وعدهایی که خونه ام
رو غذا می خورم.

یکدفعه انگار ر عqlم تعطیل شد

احساسم بهش، اومد رو زبونم

اتفاقا وقتایی رو که خونه ای

روخیلی بیشتر دوست دارم .

تازه بعد گفتن حرف ناپخته دلم

فهمیدم چه افتضاحی بار آوردم.

سریع سینی رو داد دستمو رفت.

لب به هیچی نزدم از فکرو خیال

اینکه نگن چه دختر بی چشم و رویی ومی خواد نیومده خودشو قالب ما کنه خوابم نمی برد.

نجات از منجلاب

صبح مادر سعید صدام کرد

بیا مادر سعید نیست جلو در

قلبم از ترس داشت کنده می شد.

سلام دادم.

_سلام زود صبحونتو بخور با سعید باید برید جایی

کجا؟

نمی دونم، انگار کار برات پیدا کرده.

پارت پانزدهم

پیش خودم گفتم تمومه خیلی از دستم ناراحته که خواسته تنها

بریم بیرون.

رفتم دم در منتظر م بود.

_س س سلام خوبید؟

خنده ریزی کرد وزیر چشمی نگام کرد.

هیچی نگفت دنبالش راه افتادم

تا رسیدیم به پارک .

_اینجا کار پیدا کردی؟

_آره باغبونی بد مگه؟

نجات از منجلاب

_ نه کار که ،عیب نیست هر چی که باشه آبرومند باشه.

از خنده داشت منفجر می شد

تا اون لحظه اون طوری ندیده بودمش.

فهمیدم دستم انداخته.

پیام از خجالت گل انداخت.

_ بشین باهات حرف دارم باید

حتما بهت بگم.

_ ببخشید اگه بابت دیشب نباید

اون حرفا رمی زدم.

_ آره اتفاقا راجع به دیشب تا صبح از خوشحالی نخوابیدم.

از خوشحالی!؟

_ اما من از استرس و نگرانی

از ناراحت شدن تو خوابم نبرد

_ تو باید منو ببخشی جراعت

نداشتم حرف دلمو بزنم .

اگه احساس کردی دارم پامو از گلیمم دراز تر می کنم.

به روم نیار تو رو خدا بازم پیشمون بمون ونرو.

نمی خوام، فکر کنی از بودنت

کنارمون دارم به نفع خودم

نجات از منجلاب

استفاده می کنم.

_جونم به لبم رسید بگو چی شده؟

چرا از دست تو باید ناراحت بشم؟

بجز خوبی هیچی ازت ندیدم.

از شبی که دیدمت دلم لرزید

از اون همه جسارتت، تلاشت

واسه رهاییت از دست اون نامردا و پاک ننگه داشتن خودت

فهمیدم درستی خمیر مایه ات

پاکه و کج رفتی .

_معرفتتو از ته دلم دوست دارم

وقتی پشت دیوار موندی تا

ما سالم برگردیم

نگاهت که تو نگاهم گیر کرد

دستو پامو گم کردم.

موقعی که باهات تو کوچه خداحافظی کردم تکه ای از قلبمو همون جا، جا گذاشتم.

دیشب مطمئن شدم تو هم به من علاقه داری.

برای همین تا صبح روابرای آسمون خیال خودمو، خودت

بودم.

نگفتم این چند وقت تا باورم شه این عشق یکطرفه نیست.

نجات از منجلاب

شبايي رو قايمكي از پشت پنجره اتاقت نگاه مي كردي

وقتي از در تو مي اومدم خستگي تموم روز از تنم در مي اومد.

من حسم رو هي سر كوب مي كردم ولي نمي شد.

تو از م سر تري گذشتمو برات

مي گم كلشو، گوشه اي از ش

مي دوني اونوقت مي فهمي

براي اين دختر آواره زيادي.

صبور ومهربون گوش كرد.

برام عزيز ترم شدي تو، تو منجلاب افتادي وخودتو نجات

دادي همين برام مهمه.

اگه من يا هر كس ديگه تو

شرابط تو با اون سن وسال بود

شايد همين اشتبا هو مي كرد.

دوستت دارمو پاي همه چيزتم مي مونم.

نگاه كرديم مستقيم براي اولين

بار چشم خيس اشك بود .

اشك نريز قول مي دم نزارم تا

زنده ام زجر بكشي.

ساعتشو نگاه كرد و

نجات از منجلاب

_بلند شو بریم تو رو ببرم خونه

خودمم برم دانشگاه

ولی جواب ما مانمو چی بدیم.

رفتیم خونه .

کار پیدا کردید .

هر دو من ومن کردیم دو زاریش

افتاد.

عیب نداره خودم پیدا کردم.

کجا؟

_همین جا پیش خودم خیاطی

یادت می دم مزدم بهت میدم.

_چه عالی ممنون.

دختر نمی تونی مامان یا مامان

ناهید صدام کنی.

تو هم، مثل دختر نداشتم.

پارت هفدهم

اون شب بعد خوردن غذا وجم وجور کردن وسایل مادر سعید

ازمون خواست با هم بریم بیرون

نجات از منجلاب

وسنگا مونو با هم وا بکنیم.

_وای خداجونم ایکاش خواب نباشه.

_نه عروس خانم یه مرد خوش

تیپ و آقا کنارته.

وهر سه خندیدیم.

چه بچه گانه بود کارام هرچیزی

رو که به ذهنم می رسید نباید

می گفتم.

منو سعید دوش به دوش هم

تو خیابونا می گشتیم.

از نگاه کردنش سیر نمی شدم

دوباره رفتیم همون پارک روز اول

دلدادگی روهمون نیمکت نشستیم.

_خیلی دوستت دارم مرجان اولین، دختری بودی که تو دلم

وروحم جا باز کردی و آخریش.

_منم تا اولین نگاه تو به کسی

هیچ حسی نداشتم.

_خیلی از خدا ممنونم چون تورو

سر راهم گذاشت.

نجات از منجلاب

_ازت چند تا خواهش دارم اگه

خواستی قبول کن.

_بگو مطمئنم هر چی بخوای

خوبه.

_چقدر خوبه بهم اعتماد داری.

دوست ندارم اون هیکل ناز و

قشنگت جووری بیرون باشه

تا چشمای حیز راه رفتنتو دنبال

کنن.

از روی علاقه گفتم میل، خودته

آرایش غلیظ به نظرت خوبه؟

نه راستش از اون موقع که قرار

بود خواننده بشم آرایش غلیظ

شد عادتم خودم قبلا اصلا دست

به لوازم نمی زدم.

موقعی هم که شروع به کار کردم

ملایم بود آرایشم.

تو خودت اونقدر زیبایی خدا دادی، داری خانمی و احتیاج به

این چیزا نداری .

نجات از منجلاب

_واسه آقامم دست به لوازم نبرم؟

چرا پیش خودم هر کاری خواستی بکن.

خودتو با همه چیزایی که دوست

داری می خوام.

_بعد درس خوندت، باید

بخونی این یکی خواهش نیست.

دستور؟

بله، تو حیفی نباید بی سواد بمونی.

_چشم عشقم.

پرسه های دونفره تو هوای

هم نفسی چه رویایی بود.

بلند شدیم و رفتیم بستنی خوردیم و کلی گفتیمو خندیدیم.

قرار شد تا آخر عمر به پای هم

بمونیم و تو همه حال با هم باشیم.

بر گشتیم مامان ناهید خواب بود.

صبح موقع صبحونه مامان ناهید مقداری پول داد به ما

برید، یکم خرید واسه عروس

قشنگم کن وبعد از محضر

وقت بگیرید.

نجات از منجلاب
خیلی اسرار کردیم با ما بیاد.
اما نیومد.

حاضر شدیم وبه راه افتادیم.
رفتیم سمت بازار تو راه از سعید
خواستیم یه روز که وقت کرد
بریم محله قدیم ما.

باشه، عزیزم بهت یه چیزی رو نگفتم .
_چی ؟

_چند روز پیش رفته بودم محله
سابق شما از چند نفر پرس و جو کردم.
اما کسی خبری از شون نداشت.
نگران شدم .

_به دلت، بد راه نده به رضا دوستم سپردم تند تند سر بزنه
اونجا .

نباید روز خرید واون همه ذوق
عزیز دلمو خراب می کردم از دلشوره داشتم می مردم ولی
سپردم به خدا.

اول لباس فروشی وبعد کفش
فروشی رفتیم لباس بلندتر

نجات از منجلاب

برداشتم.

وکفش خوشگل وپاشنه داری خریدم.

از مغازه اومدیم بیرون یه

جا مخصوص چادر وروسری بود

راهمو کج کردم رفتم اونجا

_مرجان خانم کجا می ری؟

بیا.

یه روسری گلدار با گلای یاسی وصورتی ملایم بر داشتم و سرم

کردم .

_وای چقدر بهت میاد .

کلی ذوق داشتم بعد یه چادر

دیدم اونم رنگ گلاش مثله

روسری بود.

سعید هر دو رو برام می خری

شوخی می کنی؟

_مگه تو چادری هستی؟

_از امروز آره.

_به خدا منظورم این نبود تو زوری چادر سر کنی فقط نظرمو

گفتم.

نجات از منجلاب

_ نه به خدا خودم دوست دارم.

خریدیم، برق رضایت رو تو چشمش می دیدم.

_ گرسنه نیستی؟ بریم چیزی بخوریم از صبح تا حالا داریم

می چرخیم .

یادم اومد وقت محضر نگرفتیم

بهش یا دآوری کردم.

اول رفتیمو وقت گرفتیم چون محضر نز دیک بود دوباره اومدیم بازار نهار بخوریم.

چشمم به یه بچه شکل

علی افتاد داشت دست فروشی

می کرد.

داد زدم علی وایستا.

چی شده؟ فکر کنم علی رو دیدم

که یکدفعه نا پدید شد .

پرس وجو کردیمو..

پارت هجدهم

از بازاریا پرس وجو کردیم.

اونا واسمون تعریف کردن اون

پسر به همراه مادرش چند وقتی

نجات از منجلاب
که میان و کاسبی می کنن.

الانم رفتن خونه.

_تو رو جون هر کسی دوست داری آقا بگو آدرسی داری بدی

بهمون؟

_نه خواهرم آدرس ندارم .

اما روزای زوج اینجا هستن معمولاً.

بریم خونه خودم از فردا، هرروزی

رو که میان بازار پی گیری می کنم.

وقتی رسیدیم و جریانو واسه ناهید جون گفتیم.

اونم دلداریم داد .

انشالله پیدا می شن غصه نخور

پیش پای شما رضا اینجا بود.

خبر داد خونه قبلی رو فروختن

واساس کشی کردن .

هیچ کسم خبری نداشت کجارفتن.

_خدا روشکر کن یه رد درست

وحسابی ازشون گیر آوردی.

یه چند وقتی گذشت اما خبری

نبود از شانس ما دیگه تو اون

نجات از منجلاب
مدت بازار نرفته بودن .

ولی وسیله هاشون دست یکی از
مغازه دارا بود.

داده بودن براشون نگه داره.

روزی که قرار بود بریم محضر

رسید سعید بهم اصلا فشار نمی آورد

خانم می رم قرارو بهم میزنم تا

زمانی که مادرت رو پیدا کنی.

مادرشم همین حرفو می زد.

ولی درست نبود خیلی وقت

بود خونه اونا بودم نامحرم

بودیم .

یه بار از زبون مادرش

شنیدم اگه محرم بودید تو درو همسایه ها بهتر بود واسه رفت

وآمد.

قبل این ماجراها بود.

کسی که نمی دونست شرایط

ما رو اهل ، دروغ هم نبودن .

نباید به خاطر من خوشی اونا هم به ناراحتی تبدیل بشه.

نجات از منجلاب

مامان ناهید شاید اونا تا چند

وقته دیگه هم پیدا نشن نباید

تو محل این جور نامحرم بچرخیم.

بوسم کرد بغلم کرد .

_آفرین به شعورت با این سن کمت داری ما رو درک می کنی

دلَم نمیداد با غصه سیغه کنی ونامزد بشی.

قرار به نامزدی شد البته فقط خودمون باشیم مهمونی موند

واسه، بعد اومدن مادرمو علی.

روز رفتن محضر ناهید عزیزو

دوست داشتنی مثله یه مادر حاضرم کرد ویه انگشتر قدیمی

وخیلی قشنگ وقیمتی بهم داد.

ارث خانم جونش بود .

اونم دلش می خواست بندازه

دست عروسش.

انگشتر و دستم کرد .

این مال نشونته من دستت کردم حلقه عقدتونو آقا داماد

برات می خره ودستت می کنه.

با ما نیومد .

_چرا مامان نمیای ؟

نجات از منجلاب

_وقتیکه مادر عروس گلمم اومد

هر دو سر عقد میایم.

_قربونت برم نمی خوامی دل من بشکنه مادر شوهرم باشه مال من نباشه، ناراحت نشم.

به همون خدایی که بالا سر

اصلا با مادر خودم فرق نداری

منم همچین فکری نکردم.

_نه مرجانم، مامان جانم، دخترم

خودم دلم نمیاد، بعد باید یکی

باید منقل اسپند دستش باشه

وقتی اومدید دود کنه.

_بسه حسودیم شد خدا بده شانس یکی ام به من نگفت

پسرم گلم....

_از دست تو فدای پسرم شیر پسرگلم بشم.

خوشبخت بشید.

برید دیگه.

راه افتادیم سمت محضر اولین

بار بود چادر و روسری می پوشیدم سعید هی نگام می کرد

هی ذوق می کرد.

پله های جلو محضر زیاد بود

نجات از منجلاب
کمک کرد از پشت چادرم و جمع
کردم .

رسیدیم دفتر خونه.

عاقده از مون پرسید آماده اید

سیغه رو جاری کنم.

بله حاج آقا.

سیغه ما شدن وبه هم رسیدن

جاری شد سریع گفتم: بله

حاج آقا خندید و آرزوی خوشبختی کرد.

لبمو از خجالت گاز گرفتم.

موقع بیرون اومدن دستمو گرفت و پیشونیمو بوسید.

قلبم تند تند می زد حرارت

بدنم زیاد شده بود.

دستام تو دست یاری بود که به

تمومه دنیا می ارزید.

تو راه شیرینی خریدیم و بردیم

خونه مامان ناهید کوچه رو آب پاچی کرده بود و با منقل اسپند

منتظر ما بود

دور سرمون اسپند چرخوند پریدم وسفت بغلش کردم.

نجات از منجلاب

بغضم ترکیب

_گریه کن سبک بشی گریه شوقه.

خوبه دلت آروم می گیره.

ما رو تو خونه تنها گذاشت به

بهانه رفتن خونه دوستش.

اولین بار بود باسعید تنها می شدم

دست و پامو گم کرده بودم.

چادرمو در آورد از سرم و روسری رو باز کرد، دستاشو کشید رو موهام و پیشونیشو چسبوند

رو پیشونیم تو چشم زل زد

و چند دقیقه همو نگاه کردیم.

_فدات بشم عشقم از حالا به بعد

مال خودمی ونشستیم کنار هم

سرشو روشونم گذاشت

وبهم گفت: اونقدر دلم می خواد

داد بز نم، همه شهر بدونن تو

عشق و جونم شدی.

پارت نوزدهم

روزی که با هم محرم شدیم

نجات از منجلاب
بار غصه هام کمتر شد چون کسی کنارم بود که مثله یه کوه
بلند و استوار بود.

باید به قولم وفا می کردم

_ خانمی موقع رفتن وثبت نامت

تو مدرسه بزرگسالانه.

_ باشه عزیزم .

تو دلم از خدا می خواستم بهم

قوت بده تا از پس قولم بر بیام.

اما فکر خونوادم آزارم می داد

سعید بهم اطمینان دادوقسم خورد.

از هیچ تلاشی دریغ نکنه.

خیالم با حرف زدن سعید کمی راحت شد.

ثبت نامم کرد وشروع به درس

خوندن کردم.

من سرم گرمه درس وامتحان

شدم وهمپای مهربونم هم به درس وکاراش می رسید

هم با رفقاش نوبتی بازار می رفتن تا نشونی پیدا کنن.

روزگار می گذشت ومامان ناهید

نه بهم کار میداد ونه ازم کمک خیاطی می خواست.

نجات از منجلا ب
حرفشم نزن تو ديگه عروسمي
ونبايد كار كني خرجي تووظيفه
پسر مه بده.

اما من تا جايي كه مي شد كمك مي كردم بنده خدا گناه داشت.

موقع امتحانات بود وسخت درس مي خوندم .

روزي كه واسه گرفتن مدركم رفتم رو از يادم نمي برم.

وقتي با خوشحالي بر گشتم خونه تا خبر قبوليمو بدم

ناهيدي جون تو حياط منتظرم بود.

_واسه چي تو كوچه موندي مامان؟

_مي خوام اولين كسي باشم كه خبر اومدن مهمون عزيزمونو

ميده.

_مهمون؟ كيه؟

بيا تو عزيزم خودت مي فهمي

از در رفتم تو وباورم نمي شد

مامان پري، فرشته صبر زندگي من با علي كوچولو تو حياط بودن

دويدم وچنان بغلش كردم ومي بوسيدمش انگار اولين بار بود

دنيا رو مي ديدم وبه آغوشم

مي كشيدم.

تو بغلش به اندازه تموم لحظه هاي بي كسي وآوارگيم گريه كردم.

نجات از منجلاب
علی یه گوشه داشت نگامون می کردو اونم آروم ومردونه
اشک می ریخت .

بعد مامانم رفتم سراغ علی
بزرگ شده بود تو بغل هم آروم
گرفت قلب شکستمون.

_مرجان خانم می خوای تا شب
سر پا نگه داریشون؟

سعید نمی خوای برای خونواده

خانمت شیرینی وگل بخری؟

اشاره دادم به سعید بد شد.

مامانم سر تکون دادنمو دید

مبارک باشه دختر نازم داماد

با محبت و آقایی نصیبم شده همه چیز رو با

مادر شوهرت بهم گفتن.

چه خونواده با غیرتی هستن

که تو رو با محرمیت کنار خودشون نگه داشتن.

ازشون ممنونم به خاطر کمک به

تو وصبوریشون تا پیدا شدن ما.

_ای بابا عروسم بریم داخل مادرت

نجات از منجلاب
بیچاره خسته شد.

بعد پذیرایی ناهید چون رفت از اتاق بیرون

_برم کار دارم مادر ودختری یه عالمه حرف با هم دارید.

_شما غریبه نیستید از خودمونی

_نه لطف شماست الان شاید چیزی بگید که تنهایی راحتترید.

_الهی قربونت برم عزیزکم چه بلاهایی سرت اومده راستش

پیش خودم با رها از دستت کفری بودم وهزار جای بد، فکرم

رفت اما همیشه سر نماز دعوات

می کردم اسیر دست مردمای

ناپاک نشی.

_ببخش مامانم به خدا نادونی

کردم کاش تو همون خونه می موندم.

حداقل تو کنارم بودی.

خونه هر چقدرم تاریک باشه

از بیرون بهتر.

_تو توان سنه کم تجربه نداشتی

وبیراه رفتی اما خدا رو شکر مادر شوهرت برام از پشیمونی وتلاشت تعریف کرد

همین که نداشتی گلبرگای عفتت پر پر بشه برام به دنیا

می ارزه.

نجات از منجلاب

_بابا چکار می کنه هنوزم همون طوریه؟

_نه دیگه هیچ طوری نیست.

_یعنی چی کجاست؟

_به رحمت خدا رفت.

_چطوری چرا؟

اشک امونمو بریده بود جیگرم

آتیش گرفت فکر می کردم

اگه یه روز خبرشو بشنوم ککم

نگزه ولی این جوری نبود.

هرچی بود بابا بود.

_وقتی رفتی باباتم گردو خاکی کرد اما سریع از دست طلبکاراش

در رفت یه مدت نبود دلم طاقت

نیورد رفتم چرخیدم، پیداش کنم

راضی شدم تو چادر بشینم

باهمه بدبختیایی که سرمون آورد ولی نبود ونبود.

نمی دونستم چه کار کنم دنبال

تو بگردم یا بابات.

یکروز چند تا مامور زنگ درمونو

زدن وخبر، مرگشو آوردن ..

پارت بیستم

جسدشو تو یه جوب کنار خیابون اصلی پیدا کرده بودن

یکی از همسایه ها دیده بود و

خبر داده بود به کلانتری.

اونقدر مواد مصرف کرده بود

سکته ، شد آخر وعاقبت کارش.

دلم مثله تو خیلی سوخت.

دفنش کردیم چندتا از فامیل نزدیک اومدن حتی رفقای گرمابه وگلستان تو مرگش

خبری ازشون نبود.

سریع خونه رو فروختم واین

جا یه خونه کوچکتتر خریدم.

با بقیه پولش کار راه انداختم

اینجا خونه گرونتر چون از محله

قدیمی ما بالاتر.

تو بازار بساط می کردیم علی

ظهرا بعد مدرسه می اومد کمکم.

بچم با اینکه کلاس دومه اما خیلی مرد.

هر جا که به ذهنم می رسید دنبال گشتم.

نجات از منجلاب
تنها جایی که فکرشم نمی کردم
کاباره بود.

_ شرمندتم مادرم به اندازه تمومه
عمرم.

_ عیبی نداره، ما هم مقصر بودیم
تو خونه وضع و حال خوبی نداشتی.
مهم الانه تو پیشمی پاک وسالم.

_ سعید چطور پیداتون کرد؟
چند وقت بود مریض شده بودم
اصلا حالم خوب نبود.

برای همینم سر کار نمی اومدیم
چند روز پیش که بر گشتم واز
اون مغازه دار وسایلامونو بگیرم
واسم تعریف کرد چند وقته

دختر وپسر جوونی پیگیر پیدا کردن شما هستن

آروم وقرار نداشتم تا اینکه سعید اومد بالا سر بساطم وبا ادب واحترام سلام واحوالپرسی کرد

وپرسید شما دختر گمشده ای به نام مرجان دارید؟

_ آره پسرم تورو جون عزیزات بگو اگه خبری داری.

اونم تمام ماجراهایی رو که اتفاق افتاده بودو برام گفت.

نجات از منجلاب
با عزت وبا ادب آوردمون خونه.

رسیدیم انگار هزار ساله مارو می شناسن .

نامزدیتونم مادرش همون اوله

کاری گفت وازم خواست ناراحت

نشم از دست تو .

درک کردم وازش تشکرم کردم.

ناهید جون در زد وصدام کرد.

_باید امشب تو آشپزی کنی می خوام مامانت ببینه دخترش چه کدبانویی شده.

علی حوصلش سر رفته بودو

سعید برگشت یکسر خونه تا سعیدو تا شب با خودش بچرخونه.

مادرا با هم تو اتاق نشستن واونقدر صمیمی برخورد می کردن انگار نه انگار بار اولی که همو می بینن.

تا اونشب تنهایی غذا درست نکرده بودم ودست تنها نبودم.

خلاصه شب شد وعلی وسعید

با گلو شیرینی وکلی اسباب بازی

واسه علی برگشتن.

_گلو خریدم واسه دو تا مادر که

از جوونی وزندگیشون برای ما

مایه گذاشتن.

موقع شام خوردن پری خانم قشنگم باورش نمی شد خودم

نجات از منجلاب
تنهایی آشپزی کردم

_شرمنده جور، منم شما کشیدید

وبراش مادری کردید.

هیچ کس مثله شما نمی تونست با اون همه بد بیاری و

تنگدستی بچه بزرگ کنه .

این کارارم که یاد گرفته از همت و پشتکار مدام خودشه.

شما اون چیزایی رو که مهم بود

یادش دادید.

به جون خودش که از دختر برام

عزیزتر می خواستم شما از تغییرش و بزرگ شدنش کیف کنی.

_ممنونم بازم از زحماتتون.

فردا باید پیام و برای دامادم خرید کنم .

بعدشم خرید جهیزیه.

_ما توقع نداریم به درد سر بیفتید.

باید شرایط همو درک کنیم.

باشه، حرف شما منطقی ولی

آرزو دارم براش.

پارت بیست و یکم

نجات از منجلاب
خونه مادرم نزدیک بود .

عجیب بود تو اون مدتی

که دنبالشون می گشتیم بیخ

گوشمون بودن.

اونشب هر چی اسرار کردیم نمودن.

_فردا صبح برمی گردم وبا هم

میریم خرید آماده باشید.

_اونشب خیالم راحت بود همه رو کنار هم داشتم.

صبح فردای اونروز مامان پری اومد واین دفعه مادر سعیدم

اومد.

رفتیم خرید یه حلقه برای من ویکی واسه سعید خریدن

بعد یه پیرهن سفید وبا کت وشلوار ساده مشکی ،کفش

شیک وساده مردونه خرید

انصافا خیلی ما رو درک کرد

ارزونترین جنسا رو برداشت

منم مثله نفسم لباس عروس روکرایه کردم.

نخریدم وچیزایی رو که تو زمان نامزدی خریده بودمو دیگه

نخریدم.

مادرا به هم نگاه می کردن وخدا رو به خاطر داشتن بچه هایی

نجات از منجلاب
که این همه فهمیده وبا شعورن
شکر می کردن.

انگار دیگه پوست انداخته بودم
اون دختر سر به هوا وکم تحمل
نبودم.

ناهار بیرون خوردیم از کباب وریحون با سنگک داغ بازار
نمی شه گذشت.

مامان ناهید واسه داداشم
کادو خرید یه پیرهن خوشگل
علی، از خوشحالی داشت بال
در می آورد وروسری قشنگی
هم برای مادرم

__ببخشید کمه، اما رسمه.

برگشتیم خونه چای درست کردم
__خیر ببینی، خستگی از تنمون
در اومد.

اونروز تو حال وهوای عروسی
بودیم

یه خوشی جدید در کنار همه

نجات از منجلاب
خوشی های جدیدم اضافه شد
گیتی ومادرش ،سرزده اومدن
از خوشی می خواستم پرواز

کنم

تموم مدتی که از گیتی دور بودم
با نامه از حال هم خبردار بودیم

_فدات بشم عروس خانم چه قدر دلتنگ هم بودیم تو تموم در

به دریام، در خونه باز ،گیتی نجات

بخشم از ..

اونقدر همو بغل کردیم وقربون صدقه هم رفتیم صدای ما مانم
دراومد.

_وای وای چه خبر دخترا؟

ناهید جونم با اون اخلاق خوب

وانسانیتش از مهمونا شایسته

پذیرایی کرد.

بعد پذیرایی شروع کردیم به حرف زدن.

_تونامه برات گفتم سر بابام چی اومده بود بیچاره از حرف مردم دق کرده بودورحمت خدا رفت.

چند وقتی ام قبل مرگش مریض بود ولی ،خودمو نمی بخشم تا آخر عمر.

_اولین بار که چشمت به مادرت

نجات از منجلاّب
افتاد ننوشتی چه اتفاقی افتاد.

هیچی مادر یعنی بخشش، مهربونی و منه روسیاه روبروش
اول نگام کرد بعد گریه کرد.

_اومدی از شرم، این چند سال از خونه بیرون نیومدم وبا کسی
حرف نزدم.

ولی هیچوقت نفرینت نکردم حتی بعد مرگ بابات.

بد کردی، جفا کردی، اما از روی خیال بچگی ونادونی بود.
خدا رو شکر تا لبه پرتگاه رفتی وحیثیتتو به باد فنا ندادی.

بحشو عوض کرد

_چی شد کارتون، به عروسی کشید.

_همون موقعها از نگاهاتون فهمیدم خبریه ولی بعید

می دو نستم کارتون به عروسی بکشه.

_شب وروزم سعید بود .

کل داستانو براش گفتم.

خیلی خوشحال شد از سر وسامون گرفتیم.

انگار یه زمرد تو همه سیاهی ها

پیدا کردم گیتی جونم.

انشالله، نوبت تو بشه وقسمت

یکی باشه مثله خودت پاکدل.

نجات از منجلاب

پارت بیستو دوم

از کار و بار گیتی پرسیدم؟

_حالا چکار می کنید؟

_با مامان تصمیم گرفتیم بیایم

تهران وبا اموال بابا یه مغازه اجاره کنیم ولباسی چیزی بفروشیم تا خرجمون در بیاد.

_ولش کن حالا بگو ببینم واسه

عروسی چکار باید بکنیم؟

_یه خواهر که بیشتر ندارم هر

گلی زدی به سر خودت زدی.

از حرفم وخواهر گفتنم داشت

از خوشی پر می گرفت.

بلاخره بساط عروسی رو به راه

انداختیم تو خونه عاقد آوردیم و

عقد کردیم.

چه مراسم به یاد موندنی وبا شکوهی بود

حیف جای بابام خالی بود.

خدا رو شکر یه مرد کنارم داشتم

که برام شمارش نفساش زندگی ام بود.

نجات از منجلاب

اونقدر مرد من جذاب و خوشتیپ شده بود، چشمم غیر اون جایی رو نمی دید.

از آرایشگاه وقتی بیرون اومدم

بهم گفتم:

ستاره خوشگله من.

_ستاره؟

_آره دیگه خوشحالی کنار ماهی.

بعد خندید.

_بدجنس.

_شوخی کردم به دل نگیر

تو واقعا ستاره زندگی منی

دیگه من خودم نبودم.

مراسم انجام شد با کلی از

فامیلا و دوستان.

آخر شب وقتی مهمونا رفتن

ما رفتیم تو همون اتاقی که قرار

بود بنای عشقمون از اونجا شروع بشه.

سعید درو بست از صدای بسته

شدن در قلبم به تاپ تاپ افتاد.

اومدم سمتش و دستشو دور کمرم

نجات از منجلاب

حلقه کرد .

توچشام زل زدو

عشقم زندگی من خیلی دوستت دارم خانمم.

انگار خشک شده بودم مات ومبهوت نگاهش می کردم.

اون شب شبی بود که یه زن

تموم ناز وعفتش رو پای عشقش می ریزه و

حاصل اون شب عشق وشور

پسرم امید بود.

وقتی فهمید کل محله رو شیرینی داد.

ومادرا مثله پروانه دورم می چرخیدن.

علی ام کم کم قد می کشید وبزرگ میشد.

هم درس می خوندم وهم باید مراقب طفل تو شکمم می بودم.

سعید تو رشته مهندسی فارق التحصیل شده بود.

ولی من تازه وارد دانشگاه شده بودم رشته پرستاری .

اتفاقای عجیبی داشت می افتاد

جغد بدشوم بد آهنگ روی خوشی مردم سایه انداخته بود

شلوغی دانشگاهها اعتراضای مردمی تظاهرات

می گفتن داره انقلاب می شه.

دانشگاهها واسه یه مدت تعطیل بود

نجات از منجلاب
برای یه مدت خونه نشین شدم.

کم کم وضع مالی ما خوب شد

خونه خریدیم چون سعید استخدام شده بود و حقوق
بگیر بود.

قسطی خونه نزدیک مادرا خریدیم.

اینا همه به کنار سعید رفتارای

غیر عادی و عجیبی پیدا کرده بود.

شبا دیر می اومد گاهی تا دم صبح بیرون بود.

هر چی ام ازش می پرسیدم

جواب درست و درمونی بهم

نمی داد.

روزا و شبای بدی بود دلم هزار راه می رفت.

تا اینکه یه نیمه شب در خونه

رومحکم کوبیدن از ترس داشتم

سکته می کردم.

مامانم خونه ما بود چند روزی بود پیشم می اومد تنها نباشم مخصوصا با وضع من و کارای سعید.

با صدای در مامانم بیدار شد.

درو وا کردیم دوست سعید زیر

بغلشو گرفته بود وقتی اون حالت سعید رو دیدم با پیرهن

نجات از منجلاب

خونی، سرم گیج رفتو خوردم زمین زایمان زودرس گرفتم.

مامانم ناهید جون رو خبر کرد

واون بنده خدا تو سرش می زد

وهاج وواج مونده بودومثل ابر

بهار گریه می کرد.

سعید و سپرد به مادرش

رفت در خونه همسایه، تو سر زنون و کمک خواست مرد همسایه که ماشین داشت

سریع منو رسوندن بیمارستان.

بردنم اتاق عمل چون کسی نبود از مادرم موقتا رضایت گرفتن.

چند ساعت گذشت وقتی به هوش اومدم..

پارت بیستو سوم

چشمامو که باز کردم اولین چیزی که پرسیدم

_سعید چی شد؟ خوبه؟

_آره عزیزم ناهید خانم بیهوش بودی اومد یک سر اینجا نگران

بود بیچاره چشماش پف کرده

بود از بس گریه و بیخوابی روتحمل کرده بود.

منتظر شد از اتاق عمل بیای بیرون خیلی نگران بود

ما اومدیم بیمارستان ویکی از دوستای سعید که دکتری خونده

نجات از منجلاب
بود و خبر کردن و گلوله رو در آورده بودن لبام خشک شده

بود

_گلوله؟

_چیزی نیست به خیر گذشت

خورده بود به کتوش.

داشته اعلامیه پخش می کرده

وبا دوستش تویه خونه قایم می شن وبعد که می بینن خبری نیست میان خونه.

تو همون حین پرستار پسر مو

آورد تپل و سفید بود چشم و ابروش کپی سعید بود.

باید از شیر و وجودم بهش می دادم.

بعد شیر خوردن خوابید.

وقت ملاقات همه زنا شوهرها شون کنارشون بود.

دلهم گرفت.

ناهید جون اون خانم کسی که کم از مادر برام نداشت اومد تو اتاق و از جون و دل بچه رو بغل کرد و ازم عذر خواهی

می کرد کنارم نبودن

_مادر جون این چه حرفیه از قصد نبوده .

مبارکت باشه قدمش خیر انشالله

دل و دماغ نداشتم یارم پدر طفلم کنارم نبود.

نجات از منجلاب

یکدفعه چشمم بهش افتاد اومد نزدیک با گل و شیرینی پالتو تنش بود کلاه روسرش عینک زده بود شناسایی نشه
دم در اتاق عینکشو یه لحظه بر داشت

شناختمش

_مردم وزنده شدم وهممون متعجب چطوری با اون حالش خودشو رسوند .

اما بابا بود با کلی ذوق.

_بمیرم خیلی اذیت شدی .

_نگو اینطوری.

پرستار بچه رو برده بود

تمیزش کنن موقع ملاقات

آورد.

می خواست بچه رو بغل کنه دستش درد می کرد .

بوسید پیشونیشو

قربونت بشم عزیز دل بابایی

علی رو راه نمی دادن به زور آخر

وقت اومد بچه رو بوسید

_من یعنی الان دایی ام؟

_آره چطور مگه برادر زن با نمک من؟

_آخه دایی باید بزرگ باشه

همه خندیدیم .

نجات از منجلاب

_آبجی قربونت بشه تو الانم بزرگی، بزرگی آدما به خوبی اوناست .

_اسمش چیه این گل پسر آقا سعید؟

_با اجازه همه بزرگتر همیشه

دلَم می خواست اگه پسر دار شدم

اسمشو بزارم امید.

همه گفتیم مبارکه.

امیدو من از بیمارستان اومدیم

خونه.

گوسفند جلو در بسته شده بود.

واسپند دست مادر شوهر گلم

مهمونی کوچیکی دادیم .

شب اولی بود که امید کوچیک ما وارد خونه شده بود.

روز آقا خوابشو کرده بود شب

تا نیمه شب با باباش بازی می کرد.

اونشبم شب خوشی بود با اینکه

درد داشتم اما درد شیرینی بود

حس مادری قابل مقایسه نبود

با هیچ چیزی.

روزها همین طور می گذشت و

نجات از منجلاب
امید بزرگتر چهار دست و پا راه
می رفت.

سعیدم پنهونی به کاراش ادامه
می داد.

تا اینکه یکروز از خونه بیرون رفت و تا چند روز خبری ازش

نبود چون به لب شدیم هممون

از دوستای نزدیکش پرس وجو

کردیم

با اعلامیه و نوار گرفته بودنش.

دوستش توضیح داد وقتی رو

که دستگیر شد چه اتفاقی افتاد.

اسلحه داشته و شانس آورد

موقع دستگیری پرتش کرد تو جوی آب.

داشتم هلاک می شدم از دلشوره

دستمونم به جایی بند نبود.

اما روحانی محل و دوستاش

پیگیر بودن خبری ازش گیر

بیارن.

تو شکنجه گاه معروف ساواک بود.

نجات از منجلاب
کاری نمی شد کرد.

باید محکم می بودم. اون دونا مادر چشمشون به من بود تو تنهایی خودم براش گریه می کردم.

همون کسی که از بدبختی نجاتم داد و نماز و خانمی و نجابتو با خوبی و عشق یادم

داد حالا گیر افتادن بود.

با دل شکسته با همون چادری

که روز اول برام خرید براش نماز

می خوندم و دعا می کردم.

چند ماه گذشت ازش خبری نبود .

چه بد روزگاری بود.

حتی ملاقاتشم نمی شد بریم.

تا اینکه دعاهای ما مستجاب

شد و انقلاب شد .

به همراه زندونیایی که مردم

آزاد کرده بودن اونم آزاد شده بود.

تلویزیون داشت خبر رفتن شاهو فرح رو می داد.

زنگ در به صدا در اومد .

مامانا خونه ما بودن نمی گذاشتم تنها بمونن.

علی رفت در وباز کرد

آره سعید من بود، مردم، بابای

نجات از منجلاب

بچم.

داغون وشکسته شده بود به زور سر پا مونده بود.

تک تک بغلمون کرد وهای های

گریه می کرد.

_ببخش نتونستم بی غیرت باشم و نگاه کنم.

_نه نفسم توکار درستو کردی.

امید دیگه راه می رفت بغل مامانم بود.

دادش دست سعید

_بابا قربونت بشه چه بزرگ شدی!

بعد امید علی رو بغل کرد.

رفتیم تو اتاق کلی راجب اون چند وقت واسه هم گفتیم.

بعد چند وقت مملکت سرو سامون گرفت .

منم مدرک پر ستاریمو گرفتم.

سعیدم سر کارش برگشت .

بچههای دومم رو حامله بودم.

می گم دومم چون دوقلو بودن

دوتا دختر.

علی ام واسه کنکور درس می خوند

سعید زیر پر وبالشو خیلی گرفت.

نجات از منجلاب
هدیه وهانیه هم دنیا اومدن.

روزگار می گذشت.

حالا باز چهره خوش زندگی برامون خوش رقصی می کرد.

ولی خوشی وغم کنار هم همیشه.

مادرم، پری من از دنیا رفت دوباره زیر پام خالی شد .

خیلی زجر کشیدم تا خودمو پیدا کنم علی تنها تر از من بود.

آوردیمش پیش خودمون

سعید مثل بچه های خودمون

با هاش بر خوردمی کرد.

مامان ناهید از منم بیشتر ناراحت بود

همدمش، همخونشو، از دست

داده بود .

آخه آخریا پیش هم زندگی می کردن تا تو، روز همزبون هم باشن.

با چرخش روزگار بچه ها بزرگ

شدن وما مسن تر از قبل.

دخترادرس وکالت می خوندن.

وامید مثله باباش.

پارت بیست وچهارم

نجات از منجلاب

بچه ها سر وسامون گرفتنو

سعید تو همون شرکتی که باباش کار می کرد مشغول شد.

دخترا بعد گرفتن مدرک وکالت

تو یه دفتر اجاره ای کار می کردن.

از کسایی که مشکل مالی شدید

داشتن وگرفتار دستمزد نمی گرفتن.

خدا رو شاکر بودم به خاطر

بچه هایی که دل بزرگی دارن.

ما بعد باز نشستگی مرکزی رو

تاسیس کردیم وبه شکرانه جستن از اون همه بلا ومصیبت

قسم خوردیم تا جون تو بدنمون

هست به دخترا یا پسراییی که

مشکل خونوادگی دارن کمک کنیم.

هر مشکلی بی پولی،اعتیاد پدر ومادرا،زود شوهر دادن دخترا

وهر چیزی که باب میل بچه ها

نیست واز آرزوهاشون دور می شن.

حتی با راهنمایی مشاوره که از

دوستام بود خونواده هاشونم

ارشاد می کردیم.

نجات از منجلاب

با بچه های مرکز خیلی صمیمی شدم و یکبار همه دور هم جمع بودیم سعیدم بود و تموم ماجرای زندگیمونو براشون تعریف کردیم.

باور نمی کردن از اون موقعیت

به این موفقیت رسیده باشیم.

اما با اتکا به خدا و لطفش بهشون اطمینان دادم همه چیز

شدنی .

از اون به بعد بیشتر با ما راحت

بودن و ما از هیچ کاری براشون

چه مالی و چه از جون و دل

دریغ نمی کردیم.

دل نمی خواست هیچ وقت کسی مثله من باشه یک وقت شاید تو شرایط بد اتفاقی بیفته

و آبرویی بریزه تا ابد هم جبران

نشه.

کاش می شد زندگی با قلم

سپید می شد موندگار.

هر انسانی اگه خدا رو با تمومه

وجودش لمس کنه هیچ وقت

خوشبختی و آینده رو از گرگای

آدم نما نمی خواد.

نجات از منجلاب
امید به روزی که هیچ، اشکی
رو گونه کسی از شرم کارش
نیفته .

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com